

د د د سانسوری
ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل
قبل از



نویسنده -

مدی سمنی (راعی)

قصه گمنام به کور باباش فندیده اگه بفواد بندازه گردن من
همش رو خودش گفته ، اسنادش هم موجوده ، من فقط تایپ کردم

خود سانسوری قبل از سانسور

عنوان : خود سانسوری قبل از سانسور

نویسنده : قصه گمنام

تایپ : مهدی محمدبیگی (رامیار)

ویراستار : ب علط اضدیادغلت های عملا ای کسی هازر نشد ویرایش کنه

به کوشش : فراوان

طرح جلد : غیر قابل انتشار

طراح جلد : رامیار

ناشر : ندارد (هیچ کس چاپش نمی کنه)

تعداد صفحات : چند تا

موضوع : اجتماعی ، سیاسی ، طنز ، اقتصادی ، دلک بازی ، یکمی Semi Absurd بقیه اش خورشتی همراه با کمی چاشنی درام و

.....

کتابخانه ملی ایران : می خندونی ما رو ؟!

شایک : در دست اقدام است!

امیدوارم بعد از خوندن این کتاب پشیمون نشید ، اما اگر هم شدید اشکالی نداره ، چون مجبور نبودید که بخونید ، این کتاب مخاطب خاص نداره ، از گروه سنی الف تا ی می تونن بخوننش ، یادمون باشه همه سون آپ دوست ندارن ، بعضی ها کوکا می خورن ، بعضی های دیگه هم بجز H_2O با چیز دیگه کنار نمیان !

خوندن این کتاب با زیاده روی در مشروبات الکلی هیچ تفاوتی نداره ، اولش ؛ های می خوری و نمی فهمی اما فردا که پا می شی از خواب هنگ اورش بابای آدم رو در میاره !

فکر کنم همه چیز رو گفتم ، در ضمن اگه خیلی تلخ بود ، بذارید به حساب پاکیش !

به سلامتی !

رامیار

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود کنار اون همه قصه جور واجور ، یه قصه بود که هیچ کی گوشش نمی کرد ، هیچ کی نمی خواست بشنوه حتی اسم اون قصه چیه !

مردم همه به کارشون بودن ، میومدن و میرفتن ، درسته که بعضی ها سر کارخودشون نبودن مثلاً شتر به جای اینکه نمد مالی کنه شده بود هنرمند ، اونوقت بیچاره هنرمند چون پارتی نداشت رفته بود جلوی مک فلان لباس پلنگ صورتی پوشیده بود تا بجای دلقکه بچه ها رو بخندونه ، اما دلقکه ، دلقک رو نمی گم کارش چی بود چون یوهو دیدی شباهت های سیاسی پیش اومد من هم که لباس راه راه اصلاً بهم نمیاد ، اصرار بیجا هم نکنید که نمی گم ! اِهه خوب اگه راست می گی خودت بگو دیگه گفتن نداره چیزی رو که همه می دونن ! اه اه سید هل نده سید جون مادرت هل نده !....

پس بر می گردیم سر اون قصه که هیچ کسی دوستش نداشت ، یه روز سردی بود فکر کنم که قصه یوهو به خودش اومد ، اون هم از اون بخود اومدن ها، بدتر از صادق چوبک ، خلاصه رفت کاغذ و خودکار آورد که بنویسه ، اون بالا نوشته سنگ تواله بعد یکم فکر کرد دید بابا خیلی ضایع است دیگه همه سنگ صبور رو خوندن می فهمن کارش کپیه ، باز نشست فکر کرد گفت اسمش رو بذارم سنگی بر قوری ... بعد دید جلال آل احمد زرنگی کرده قبلاً یه چیزی این مدلی نوشته ، خلاصه عقلش به جایی نرسید گفت بابا اصلاً چه کاریه ، من که خودم هم نمی دونم چی می خوام بگم؛ بذار بگم ، بینم چی از توش در میاد چیزی که فراوون تو این مملکت عنوان و تیر چند کیلو می خوای ؟ دولتی بکشم یا خصوصی ؟

خلاصه تیر و عنوان رو بی خیال شد ، رفت سر مقدمه !

بنام خداوند عزوجل که منتش واجب است و اوه اوه بابا عمو یواش ، چه خبره ؟!!!! قرن بیست و یکم مثلاً خیر
سرمون بعدش هم مگه قرار نشد کپی نکنی حرف نو بزنی، حرف نو بزنی ! قصه شروع کرد به فکر کردن بعد از
چند دقیقه نوشت یادام آمد روز باران ای بخوره تو اون سرت که بجای اینکه فکر کنی رویا پردازی می کنی ! حالا
گیریم که یادت هم اومد روز باران... اوکی ، بخدا اگه بعدش بگی گردش یک روز شیرین ، من می دونم و تو و دسته
گوزنی ضامن دار!

قصه بهش برخورد ، دست و پاش می لرزید با اینکه زیر دو تا پتو و یه ملحفه قایم شده بود ، بهش گفتم چته ؟ چرا
رنگت پریده چرا داری می لرزی ؟ اروپا سرده می دونم اما تو که زیر پتویی نباید بلرزی، قصه هیچی نگفت ، دیدم
بغض کرده ، گفتم آخه دردت چیه ! چی می خوای بگی که نمی گوی یا می ترسی که من ندارم بگی !

قصه هیچی نگفت ، بغضش ترکید ، زد زیر گریه گفتم خجالت از اون سییل هات نمی کشی نشستی داری زار زار
گریه می کنی ! خوب چه مرگته بگو آخه منم بدونم ! بهم گفتم می خوام پیام بیرون از زیر پتو می خوام سرما رو حس
کنم می خوام سرما بخورم ، می خوام بفهمم چی هست توی این خلط که اینطوری توی گلو گیر کرده و نمی ذاره
صدام در بیاد ! (خیلی فلسفی بود حرفش !) گفتم بین الان وقته ساسی مانکنه و سعید پانتردیگه ابی و داریوش نمی
فروشن بعدش هم اصلاً مگه چند نفر همای و نامجو گوش میدن یا اصلاً اونهایی که گوش میدن می فهمن که این چی
داره می گیه یا فقط چون شنیدن با کلاسه میرن در به در دنبال سی دی هاشون ! هان ؟! تازه بخدا نصف همونهایی هم
که طرفدار پر و پا قرص نامجو هستند لای کاست هاشون بگردی می بینی یه کاست هست روش نوشته موتزارت وقتی
پخش می کنی میگه با من برقصد و خودت و بهم بچسبون می بینی؟! حالا تو هی بگو بشنو از نی و از این
حرفها!

اصلاً آقا واسه اینکه عقده ای نشی بعداً بری خودکشی کنی بگی من یه قصه شکست خورده بودم که هیچ کس من رو
نخوند ... بگو هرچه دل تنگت می خواهد بگو اما ...

1. بعداً نگی چرا هیچ کس منو نخوند !

2. اگه چارپایت شل شد به من هیچ ربطی نداره

چرا؟ (اینو قصه گفت)

- ای بابا تو اصلاً انگار حواست نیست چی به چیه ، کی به کیه ها ، فیلث هوس هندستون کرده خوب بابا برو چرا میخوای یه جماعتی رو هم با خودت ببری! ببین تو بعنوان یه قصه مسئولی مسئولی که بتونی بچه ها رو بخوابونی ... نوشته میشی واسه گروه سنی الف یعنی خردسالان !

اما من میخوام همه منو بخونن ، هم پیر ، هم جوون !

- چکش داری؟

نه ، واسه چی می خوای؟!

- می خوام یدونه بزمن تو سر تو بعد هم یکی بزمن تو کله خودم... چون طاقت ندارم شش ماه هر روز با فکر حکم قصاص از خواب بپریم

ناراحتی از دستم ؟

- رو که نیست بخدا سنگ پا قزوینه ، بابا قصه ی من عزیز من ، تو که هنوز نه اسم داری ، نه مقدمه داری نه پایان داری ، هیچی نمی دونی ، از من گوش کن که دنیا دیده ام

دنیا دیده ؟!

- خوب حالا فقط امریکا رو ندیدم و چین و مالزی و استرالیا که دوره ، ژاپن هم که ویزا نمیدن ، عراق که جنگه ، افغانستان هم که طالبان هست همیشه برم... ترکی هم که بلد نیستم برم ترکیه تازه اگه نمیدونی بدون واسه روشنفکر اوفت داره بره استانبول از اون کارا ...

هه هه ...

- کوفت به چی می خندی؟!

ازون کارا ...

- خنده دارهفکر نمی کردم یه روشنفکر هم به این چیزا فکر کنه

بابا روشنفکر هم آدمه بخدا ... اصلاً مارکز رو که میشناسی می گن وقتی داشت می مرد ، روی تخت بیمارستان به خبرنگارش پیشنهاد دوستی داد ...!

- ببین تو که دردت این نیست

درد همه همینه ...!

- نه درد همه این نیست ، من یه بار یه پسر بچه بودم که انگشتاش یخ بسته بود از سرما ولی نشسته بود توی پیاده روی خیابون انقلاب تهران و یه ترازو گذاشته بود جلوش و داشت مشق می کرد : بابا آب داد ، بابا نان داد ...

بس کن ترو بجون هر کی که دوست داری بس کن !

- یا توی همون خیابون نزدیک پارک دانشجو یه جوون بودم ، یه فارغ التحصیل رشته جغرافی که داشتم در به در دنبال یه ساقی می گشتم که بهم یه گرم موا...

بسته

- توی همون خیابون جلوی در دانشگاه یه بار یه لاستیک شدم که منو آتیش زدن تا دودم درمون درد چشمهای سوخته بشه ...

(بغضم گرفته بود)

- باز هم توی همون خیابون کنار خود میدون انقلاب یه سینما هست ، من یه ویولن زن دوره گرد بودم ، منتظر بودم وقتی مردم فیلم اخراجی ها رو دیدن و اومدن بیرون براشون سلطان قلبها رو بزنم تا بهم یه پولی بدن که پول بیماری تنفسی یدونه دخترم رو بدم که شهرداری اومد و قبل اینکه مردم بیان بیرون من رو برد...

(بغضم ترکید) میشه یه قصه ی دیگه بشی؟

- چرا ؟ می خوای فرار کنی؟!

(خیسی اشکهام به شوری کشیدند وقتی از کنار لبهام می گذشتند) آره..می..

- خواستم بهت بگم که درد همه یکی نیست !

درد...! خیلی بی رحمی بی رحم ترین موجود روی زمین ...! و بی تعهد ترین بازیگر !

- همه اینها رو با من بودی؟

آره...تو قصه میشی و میگی دارم کارم رو می کنم اما نمی دونی وقتی می گی یه کودک با دست یخ زده داشت مشق می کرد ، خواننده هات چه حالی می شن ... اینو نمی فهمی !

- چرا من هم مته شما احساس دارم ، واسه همینه که یه بار بهم میگن درام ، یه بار میگن رومانس ، یه بار میگن جنایی ...

چرا واسه هر چیزی یه جوابی داری تو آستینت ...؟!

- خوب آخه من یه قصه ام ...

آره ولی بی سر و ته

- من هم سر دارم هم ته هم عنوان هم پایان ، این تو نیستی که من رو می نویسه ، این من هم که تو رو وادار می کنم تا بنویسی ...

پس یعنی هر چی گفتی بنویسم ؟!

- (پوزخند زد)

یعنی چی این لبخند مزحکت ؟!

- جنایت و مکافات رو خوندی؟

داستا یوفسکی ؟ نه نخوندم ولی الان از اینترنت می گیرم خلاصه اش رو می خونم ...

- بخودت زحمت نده ... فقط می خوام از اون تیتراژ برای توصیف ماهیت خودم استفاده کنم ، بین تو به من گفتی که پس هر چی من می گم بنویسی؟! جوابت رو خودت باید پیدا کنی چون اگه من جنایت کنم مکافاتش رو تو میکشی چون کسی به من دسترسی نداره ، تو بعنوان متهم درجه اول و دوم یدفعه ممکنه بشی یه قصه تلخ ... می فهمی که چی می گم !

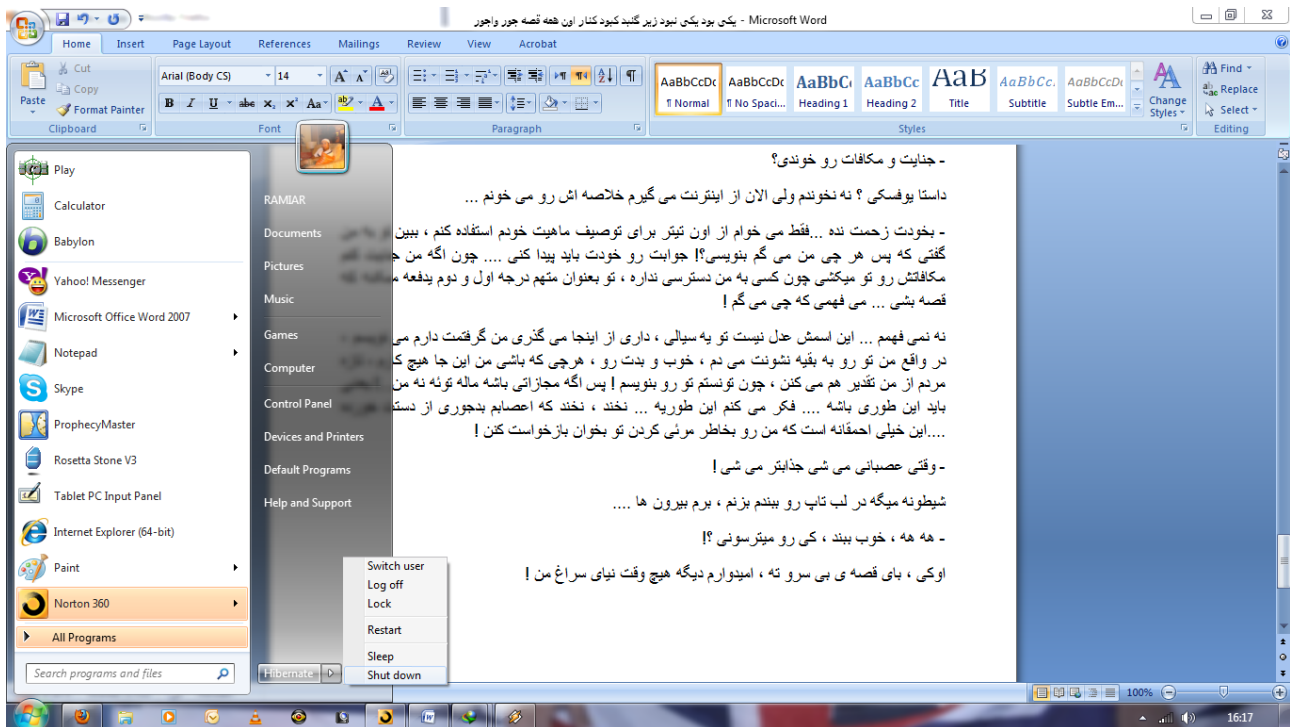
نه نمی فهمم ... این اسمش عدل نیست تو یه سیالی ، داری از اینجا می گذری من گرفتمت دارم می نویسم ، در واقع من تو رو به بقیه نشونت می دم ، خوب و بدت رو ، هرچی که باشی من این جا هیچ کارم ، تازه مردم از من تقدیر هم می کنن ، چون تونستم تو رو بنویسم ! پس اگه مجازاتی باشه ماله توئه نه من!... یعنی باید این طوری باشه فکر می کنم این طوره ... نخند ، نخند که اعصابم بدجوری از دست خورده این خیلی احمقانه است که من رو بخاطر مرئی کردن تو بخوان بازخواست کنن !

- وقتی عصبانی می شی جذابتر می شی !

شیطونه میگه در لب تاپ رو ببندم بزنم ، برم بیرون ها

- هه هه ، خوب ببند ، کی رو میترسونی ؟!

اوکی ، بای قصه ی بی سرو ته ، امیدوارم دیگه هیچ وقت نیای سراغ من !



- چی شد ؟ تو که می خواستی بری ؟ پس چرا هنوز اینجاایی ؟!

اولا که بیرون خیلی سرد بود ، دوما که گفتم توهم شاید مته من تنها باشی بخوای با یکی درد دل کنی ! یه گپی زده باشیم ، اما یه معذرت خواهی به من بدهکاری !

- بابت ؟!

بابت اینکه هنوز هیچی نشده می خوامی من رو بندازی توی هچل بعد هم پاتو بکشی کنار ... علی بمونه و حوضش ... خوب این اگه اسمش نامردی نیست پس چیه ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- اولاً که بذار خیالت رو راحت کنم که کرم از خودت بود نه من ، همش مگه من چند صدم ثانیه طول کشید که از ذهنت رد بشم ... که تو خفت من رو گرفتی و شروع کردی به نوشتن من ... هوم ؟ می تونستی بگی شتر دیدی ندیدی ... مته این همه آدم دیگه که روزی هزار بار از ذهنشون رد می شم و هیچ وقت اصلاً به من فکر هم نمی کنن ... تازه شانس آوردی امروز از اون روزهاست که عامه پسندم اگه ابزورد می شدم می خواستی چه کار کنی بیچاره ، می شدی چوب

دو سر طلا! نه خودت منو می فهمیدی نه مردمی که من رو براشون می نوشتی! من امروز خیلی سرحالم یعنی دست پر اومدم نمی خواد زیاد زور بزنی تا منو بنویسی ، یا 10 بار پاکم کنی و دوباره شروع کنی بنوشتنم، در ضمن خر هم خودتی که گفتی اومدم درد و دل کنم! تو داشتی می رفتی بیرون تنباکو بگیری ، ترسیدی من برم ، گفتی برم بقیه اش رو بنویسم!

ازت بدم میاد(خندیدم)

- دروغگوی خوبی هم نیستی آخه! به همه میگی شعر وشاعری رو گذاشتم کنار و دیگه می خوام معمولی زندگی کنم! باز هم زیر زیر کی شعر می گی ، قصه می نویسی دیگه از هر کی پنهون کنی که از من نمی تونی! در ضمن خوشحال باش نمی خواد بری تنباکو بگیری ، یه نخ سیگار همین پایین زیر مبل افتاده برش دار، می دونم واسه افه اش هم که شده مجبوری این سیگار رو روشن کنی و بقیه اش رو بنویسی ، آخه نیست روشنفکری!!! عینک که نمی زنی ، سیگار هم نکشی اصلا راه نداره همه چپ چپ بهت نگاه می کنن!

دوستت دارم هزارتا ||||| ، فندک کجاست!؟

- اون فندک تموم شده بابا این صدمین باره که برش می داری .

با گاز روشن کن

- اوکی من اومدم ، کجا بودیم!؟

اینجا بودیم که درسته که من هستم که تو رو وادار می کنم به نوشتن ، تو از خودت هیچی نداری، هیچی نیستی!

- حالا اینها رو یواشتر هم میشه بگی

خوب خودت خری که هر چی من می گم می نویسی ، چیه می ترسی خواننده هات بفهمن که هیچی نمی دونی!؟

- تو خودت رو بذار جای من بین چه حالی می شی؟ اگه خواننده هات بفهمن که پشت حرفهات هیچی نیست و یک قصه ی نامرئی این رو بهت دیکته می کنه!

اولا که خواننده هات با عرض معذرت خیلی باید بی شعور باشن که فکر کنن نه تو ، که هیچ نویسنده ای تونسته از خودش حرفی بزنه! همیشه منم که به همه یاد میدم چی بگن!

- بابا دهن ما رو آره . می خوام بگم این وسط مسط ها یه چیزی نگي یه موقع با حیثیت حرفه ای من بازی کنی! خودت که می دونی مردم چطوری فکر می کنن!

خوب مقصر شما نویسندگان هستید که ما رو سانسور می کنید! وقتی من عصبانیم و فحش می دم شما اون فحش من رو جاش نقطه چین میذارین یا اگه فیلم کرده باشین به جای فحشی که من دادم می گه بیپ

- بابا خوب زشته دیگه راه نداره ... هرچیزی رو بنویسیم ... حالا اگه من آمریکایی بودم دوتا FCUK هم آدم می گفت اما تو ایران ناجور ... یه جورایی قبح داره .. همیشه هر چیزی که تو می گی رو آدم بنویسه !

بله دیدم بجای نوشتی FCUK ، بین دیگه داری حال من رو بهم میزنی ها بابا نترس هر چی شد اصلا پای من بگو نترس

- بین می خوام ، ولی می ترسم خدا و کیلی ، آخر و عاقبتش ناجوره !

می ترسی دیگه مردم نخونن کتاب هات رو ؟

- یه علتش اونه ، شاید بزرگترینش همون باشه !

می خوام بهت ثابت کنم که مردم دوست دارن ، واقعیت رو بخونن و تو نمی ذاری ؟!

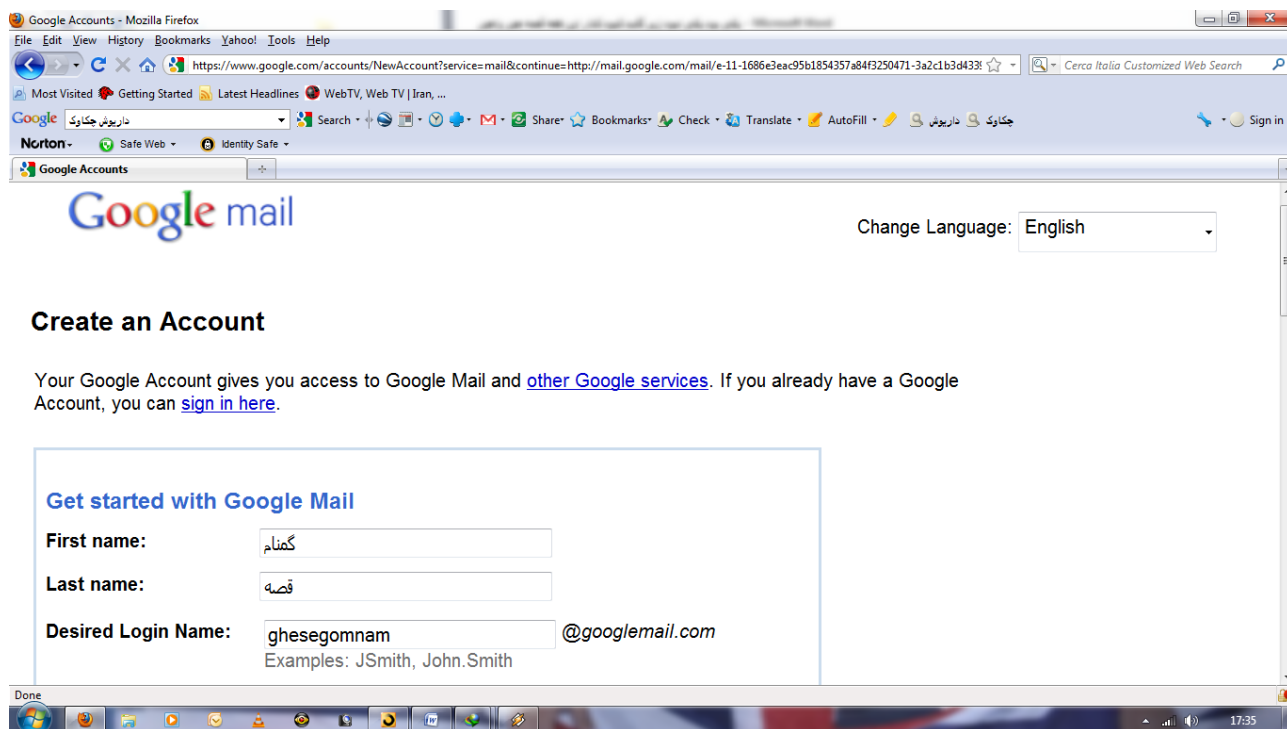
- چطوری ؟

یه آدرس اینترنتی درست کن به اسم قصه گم نام ، من خواهش می کنم از خواننده هات اگه موافق بودن با حرفهای من برام ایمیل بزنن و موافقتشون رو اعلام کنن ! تا ببینی چند نفر هستند که دوست دارن بدون سانسور حرفهای من رو بشنون !

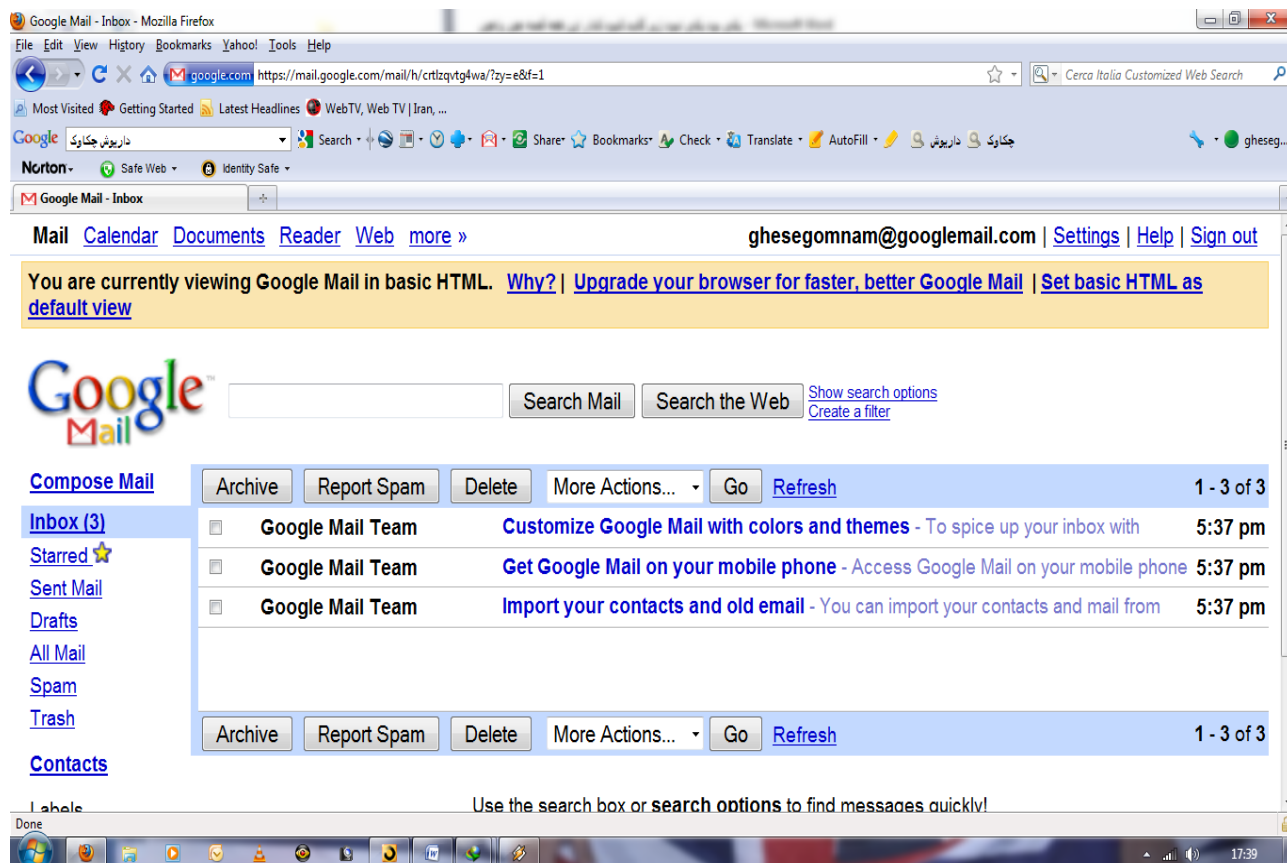
- نمی خواد وبلاگم هست ، اگه خواستند پیغام میزارن

نه دیگه نشد وبلاگت ماله خودت ... من می خوام یه آدرس ایمیل داشته باشم ... gmail می خوام ..

- اوه اوه چه با کلاس ، می خوام یه دامین اصلا برات ثبت کنم ؟ تعارف نکنی ها بگو ! آخه قصه رو چه به این حرفها هنوز هیچ کس ماهیت تو رو قبول نداره می خوام از مردم که برات ایمیل هم بزنن !!! صبر کن ببینم



– بفرمایید اینم ایمیل شما آقای قصه گمنام ...



دست درد نکنه برام ایمیل درست کردی .

– نمی خواهی بگی که؟!

نه ، نه خودم هر روز check میکنم ، خودم هم جواب می دم ، فقط یه چیزی من که جنسیت ندارم ، چرا به من گفتی آقای قصه گمنام ؟

- بابا حالا گیر بده ، خوب خانم قصه ...

بین ... من، جنسیت ، ندارم !

— مگہ میسه ؟!

ہمیں دیگر محدود فکر می کنی ، فکر ت ہمیش بہ اینہ کہ ، کی دول دارہ کی ندارہ !

- اه اه بی ادب این چه حرفیه می زنی؟

من هم هرچی دلم بخواد می گم آزادی چقدر خوبه !!!! هیچ وقت اینقدر احساس آزادی نمی کردم!

- پس من چه کاره ام اینجا؟!

[illegible]

قصه اول

مردی که پیغامی داشت

یک کوله پشتی بزرگ کوهنوردی زیر سر داشت تا از ضمختی سنگ های کنار رودخانه ماین در امان باشد ، زانوی چپش را تا کرده بود ، لباس هاش چندان تمیز نبودند می شد حدس زد که اگر از سفر درازی نیامده است لا اقل چند روزی است که خیابان خواب است ، ته ریش چند روزه ای که روی صورتش بود چهره ای خشن اما جذاب از او ساخته بود ، چند شیشه آبجوی خالی و ته سیگار هایی که تو فاصله چند ده سانتیمتری او افتاده بودند و سیگاری که هنوز دود می کرد ، خیلی حرفها برای گفتن داشت ، همانطور که دراز کشیده بود ، دست راستش را در جیب شلوار جین خود برد و به سختی تلفن خود را از جیب بیرون آورد و آن را بر روی حالت دوربین فیلم برداری قرار داد و سپس به سختی از جایش بلند شد و تلفن را به گونه ای روی تخته سنگ روبرویش گذاشت که از داشتن نمای بسته چهره خود مطمئن بود سپس چرخید و در حالیکه شیشه نیمه پری را از روی زمین برمی داشت با یک گام در فاصله 1 متری از دوربین نشست و با صدای بلند گفت :

- سلام به همه اونهایی که من رو تا چند دقیقه دیگه توی facebook می بینید ، نام من سیاوش است، سیاوش ایرانی ، از ایران هستم ، اما 10 ساله که توی اروپام وقتی اومدم بیرون هجده ساله بودم ، (دستی به صورت خود می کشد) هنوز صورتم زیر نشده بود ، تنها زبونی که بلد بودم همون زبون مادریم بود ، بعد از 10 سال فهمیدم که چرا هر کشوری اسم داره ، مرز داره ، جمعیت داره ، تازه فهمیدم که چطوری یک زمین رو میشه به 3 دنیا بلکه گاهی به 4 یا 5 دنیا تقسیم کرد ، من از جایی اومدم که بهش میگن جهان سوم ، خنده داره چون اگه روزی به من می گفتن جهان سومی شروع می کردم با اقتدار از تاریخ 2500 ساله کشورم می گفتم و جوری با اون فرد حرف می زدم که خودش از اینکه نه از تاریخ مطلع است نه از جغرافیا شرمنده بشه ، از زبان غنی فارسی با مشاهیر بزرگی مثل فردوسی و مولانا یاد می کردم ، از رازی می گفتم ، از خیام ، ابوریحان ، علی سینا ، ... اما امروز اقرار می کنم که آره من از جهان سوم میام ، جایکه آدم هاش اگر چه مثل شما حق حیات دارند اما واقعیات روزمره ، زندگی رو برای اونها جور دیگه ای رقم زده .

- دیگه خجالت نمی کشم که بگم ایران می گم ایران ، اصراری به آوردن نام پرشیا ندارم ، چون امروز سرزمین پارسی وجود ندارد ، امپراطوری پرسیا مربوط به دوهزار سال پیشه ، چطور من باید از آدم های فراموشکاری که حتی شماره تلفن خودشون رو هم توی فون بوک ذخیره می کنن تا یادشون نره ، می تونم توقع داشته باشم که 2000 و خورده ای سال پیش رو یادشون باشه ؟!

- امروز فهمیدم که قرار نیست همه بتونن راحت زندگی کنند ، گاهی باید بعضی ها از ضعف و گرسنگی شکمشون باد کنه تا بعضی های دیگه درست وقتی از پر خوری دلدرد گرفتند هنوز فکر سفارش دسر باشند !

سیاوش بلند شد و به طرف دوربین رفت و دوربین رو به سمت رودخونه گرفت .

- این قطره های آب هر کدوم از یه ابر اومدن ، هر کدوم شاید ماله یه کشور باشن اما بشنوید(دوربین رو به آب نزدیک می کند) همشون دارن به یه زبون حرف می زنن همشون میرن تا بریزن به دریا دریایی که همیشه آبییه !

دوربین را دوباره روی تخته سنگ می گذارد و این بار قدری دورتر می ایستد و بطری نیم پر آبجو را بالا می آورد و روبروی دوربین می گوید : به سلامتی دنیا ، وطن ما ؛ تا ویدئوی بعدی خداحافظ !

قصه دوم

دست‌آورد

ساعت 20:24 دقیقه ، اتاق نشیمن یک خانه ، یک خوابه در جنوب شهر تهران ، تنها روشنایی این خانه یک لامپ 40 وات است که تنها با سیمی نازک از سقف آویزان است ، مرضیه به ساعت دیواری نگاه می کند ، تلویزیون آگهی بازرگانی نشان می دهد ، یک دختر و یک پسر بر روی روشکم دراز کشیده اند و نقاشی می کنند ...

مادر به ساعت نگاه می کند ... پسر سکوت را می شکند ..

پسر : تو چی می کشی ؟

دختر : خودم ام با مامان رفتیم خرید ، مقنعه خریدم که برم مدرسه

پسر می خندد

دختر : به اینکه من باید مقنعه سرم می خندی؟

پسر : نه به اینکه مقنعه صورتی نیست ، سیاهه !

دختر : من مقنعه صورتی می خرم !

پسر : همیشه ، باید سیاه باشه ، وگرنه دعوات می کنن توی مدرسه

صدای زنگ به صدا در می آید ، زن درب را باز می کند ، مردی با پیشانی چروکیده لبخند می زند !

مرضیه او را در آغوش می گیرد ، او مرد خانه است ، نامش نیما است ، پدر دو فرزند و کارگر سایق نساجی ! بیش از 5 سال است که بی کار شده و از فروش سیگار و مسافربری با موتورسیکلت امرار معاش می کند ، شبها ساعت 12 به دل خیابان می زند و تا طلوع صبح سیگار می فروشد ، و فقط چند ساعت می خوابه و دوباره تا شب موقع شام با موتورسیکلتش کار می کند ...!

نیما به همسرش لبخند می زند ، و نایلون دارو را به مرضیه می دهد !

نیما روبه بچه ها : سلام شنگول و منگول !

نیما رو به مرضیه : فقط یه قلمش مونده ... هر جا رفتم نداشتم ، هلال اهرم هم گفت سهمیه ما نرسیده ، باید تا دوازدهم ماه دیگه صبر کنی !

زن : امروز پونزدهمه

نیما : فردا می رم ناصر خسرو می گیرم

زن : امروز آخریش رو تزریق کرد دیگه نداره

نیما به تنها اتاق خانه می رود ، پیر زنی بر روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژن بصورت دارد ، سعی می کند تا ماسک را بردارد و به نیما سلام کند

نیما : سلام مادر زن جانچطوری گوگولی مگولی !

پیر زن : زنده ام (به سختی می گوید)

نیما : انشا الله هزار ساله دیگه هم سایت بالا سر من و مرضیه باشه !

مرضیه : شام رو بکشم

نیما : مامان شام خورده ؟!

پیرزن با سر تایید می کند

نیما به اتاق نشیمن بر می گردد

پسر نقاشی دختر را می قاپد و به سمت پدر می دود ...دختر به تلویزیون نگاه می کند

پسر : بابا نگاه کن ! مگه مقنعه صورتی میشه ؟

نیما رو به پسر : صدای تلویزیون رو زیاد می کنی بابایی

پسر صدای تلویزیون را زیادتیر می کند ، اخبار 20:30 ، گوینده : امروز به سراغ یکی از فرماندهان سپاه پاسداران اومدیم تا با یکی از دستاوردهای جدید جمهوری اسلامی آشنا بشیم

کوینده دیگری جلوی دوربین می ایستد و مشخصات یک سلاح جدید دور برد با نشانه گیری لیزری صحبت می کند
.....

پسر که گویا مبهوت توضیحات پرهیجان مجری شده و سوال خودش را فراموش کرده ، می گوید : بابا دستاورد یعنی چی؟

نیما به فکر فرو می رود و لبخندی می زند

نیما : بابا دستاورد یه چیز خوبیه ، مته کشف یه دارو واسه بیمار ها ، مته ساخت یه کارخونه ، مته

پسر : پس چرا این تفنگک اسمش دستاورد شده ؟!

نیما حرف رو عوض می کند : این نقاشی رو تو کشیدی؟

پسر : نه اون کشید

نیما : به به چه خوشکله آفرین

پسر : ولی نگاه مقنعه اش دستاورد ه

نیما می خندد

نیما : یعنی چی ؟

پسر : مقنعه اش صورتیه !!!!

نیما : مگه باید چه رنگی باشه

پسر : سیاه

نیما : اگه سیاه بود می شد دستاورد بابایی !

قصه سوم

فاحشه

از گوشه چشمهای بسته ی دخترک ، قطره اشکی بروی بالش ریخت ، حرارت مرد جوان تمام بدن دخترک را به آتش کشیده بود ، گویا این جهنم پایان نداشت ، دخترک چشمانش را باز کرد و سرش را به سوی دیگر چرخاند ، یک آینه به وسعت دیوار، مردی جوان با جثه ای درشت همچون گرگی که بر بالای صخره به ماه زوزه می کشد ، دخترک دوباره سرش را به سمت دیگر چرخاند ، یک گیتار ، کنار چند جفت جوراب ، بر روی زمین کتابی با عکس چه گوارا چند قوطی خالی آبجو چند تکه دستمال کاغذی

مرد جوان هم چنان نفس نفس زنان نعره می کشید و بر روی اندام دخترک جولان می داد ، اما دخترک تنها سوزش واژنش را حس می کرد ، ثانیه ها برای دخترک کند می گذشتند و برای مرد جوان زود

مرد جوان آرام آرام از حرکت می ایستد ، و مانند درختی که آن را قطع کرده اند ناگهان تمام پیکر خود را بر روی دخترک می اندازد ، دخترک به سختی نفس می کشد ، کسی بر در اتاق می کوبد !

مرد جوان بر می خیزد ، بدون اینکه حتی نگاهی بر دخترک بیاندازد ، لباس می پوشد و بیرون می رود ، همزمان با بسته شدن درب دخترک نگاهش را از گیتار به سقف می برد و چشمانش را می بندد

دوباره درب اتاق را می زنند ، در تا نیمه باز می شود ، یک زن میانسال درب را باز می کند ...

- خسته نباشی دخترم ، یه نفر دیگه هست بگم بیاد یا خسته ای؟

- میشه فردا بیاد؟!

- مشتری خوبیه از دستش می دیم !

زن درب را می بندد ، دخترک زانوهایش را به سینه جمع می کند ، دستانش را بدور زانوهایش می کشد و موهای سیاه و بلندش اندام برهنه او را می پوشانند ، چند ثانیه ای می گذرد ، درب باز می شود ... دخترک اعتنا نمی کند و درب بسته می شود از پشت در صدا های نا مفهوم می شنیده می شوند !

دخترک می فهمد که امروز نیز تمام شد ، لباس می پوشد و بر لبه تخت می نشیند ، به جوراب ها نگاه می کند ، یکی را بر می دارد و به کنار آینه می رود ، جوراب را روبروی آینه ، کنار صورت خود می گیرد ، جوراب را در میان پنجه خود می فشارد و به آینه پشت می کند

حالا ساعت 11:30 شب است ، او هنوز بیدار است و به سقف خیره شده است ، در حالیکه گیتار را در آغوش گرفته... آرام آرام ناخن هایش را بر روی سیم های گیتار می کشد گل گلدون من شکسته در باااااااااا.....

قصه چهارم

عزا دار

اینجا محله هاشمی است تمام کوچه را پارچه های سیاه پوشانده ، صدای مداحی که در خیابان اصلی می خواند به وضوح به گوش می رسد ... گوسفندی را کشند آتش دهند گوسفندی را کشند حالا صدای دسته ای که مداح را همراهی می کنند به گوش می رسد .

اینجا میدان ولیعصر است ، خیابان بلوار کشاورز ... جمعیت زیادی سیاه پوشیده اند با دستبند های سبز به سمت میدان ولیعصر در حر کتند ناگهان صدایی از جلوی دسته می آید ... گاردی ها.... گاردی ها مردم متفرق می شوند ... صدای شلیک گاز اشک آور می آید ... دود همه جا را می گیرد

محله هاشمی ، دسته ای دیگر به کوچه نزدیک می شود صدای ساز و دهل می آید مداح برای دسته ی سینه زنان می خواند ، این حسین کیست ... که عالم همه دیوانه ی او.... این حسین جمعیت سینه می زنند و به مداح پاسخ می دهند ،

کودکی از پشت بام به دسته عزاداران نگاه می کند ..

میدان ولیعصر ، همه جا را دود گرفته ، جمعیت سطل های زباله را به آتش می کشند ، صدایی از یک گوشه ی میدان بلند می شود یا حسین از طرف دیگر پاسخ می آید میر حسین یا حسین ، صدای شلیک گلوله، باز هم اشک آور یا شاید شلیک هوایی

محله هاشمی ، کودک در کنار پشت بام ایستاده ، دسته عزاداران به کوچه آنها می آید ، علامت دار ، سه بار الم را به نشانه تعظیم خم می کند و به بانیان هیئت سلام می دهد ، نور آفتاب چشمان کودک را می زند ، پیر مردی از درب خانه

ای که بانی هیت است بیرون می آید ، یک طناب سبز رنگ در دست دارد ، طناب را می کشد ، گوسفندی از درب خانه بیرون می جهد ، یک پیرزن کاسه ای آب جلوی گوسفند می گذارد

میدان ولیعصر ، دودغلیظیک کیوسک پلیس آتش گرفته ، گارد در حال عقب نشینی است صدای جمعیتی پراکنده شنیده می شود : نترسید ... نترسید ... ما همه با هم هستیم نترسید

این سه ضربه ها حسین جانم حسین

میدان ولیعصر ، یک وانت پلیس یک مرد جوان یک خطای بزرگ جمعیت فریاد می زند : می کشم ، می کشم ، آنکه برادرم کشت ...

قصه پنجم

در نگاهش لبخندی بود از جنس الیاف ابریشم

مرد جوانی با ظاهری آراسته ، به بیمارستان وارد می شود ، سراسیمه به پذیرش می رود .

- من پسر آقای مسنی هستم که با تاکسی تصادف کردند ، راننده تاکسی با من تماس گرفتند .

پرستار سرش را بالا می آورد و می گوید : می خواین پدرتون رو ببینید یا راننده تاکسی رو ؟!

- ببخشید متوجه نمی شم ؟!

- تشریف داشته باشید چند لحظه ، دکتر کشیک براتون توضیح می دند ، الان پیجشون می کنم ، آقای دکتر

لواسانی ، آقای دکتر لواسانی به پذیرش .

- مرد جوان مضطرب به نظر می رسد

پس از چند دقیقه ، دکتر لواسانی در حالی که کارتکس دو بیمار را به پرستار در پذیرش می دهد ، آزمایش ها رو

نوشتیم ، بگید بیمار ها رو برن اتاق عمل ، جوابش رو توی اتاق عمل می خونم ، بستگان پیرمرده اومدن ؟

پرستار پاسخ می دهد: بله همون آقای کت شلوار سرمه ای تنشون هست .

دکتر لواسانی : عصر بخیر ، من لواسانی هستم ، جراح کشیک

- حال پدرم چطوره ؟!

- متأسفانه خبر خوبی نیست ، بعد از تصادف راننده تاکسی ایشون رو سریعاً به بیمارستان ما میاره ، خونریزی

بسیار شدید بود ، که خوشبختانه با هوشیاری راننده تاکسی وانتقال بموقع پدرتون به بیمارستان ما تونستیم

جلوی خونریزی رو بگیریم اما ضربه شدیدی که به سر ایشون وارد شده باعث تورم در بافت مغزی ایشون شده

که با توجه به فضای محدود مجموعه تورمی که در قسمت فوقانی صورت گرفته باعث فشار بر ساقه مغز گشته و این انتقال اکسیژن رو به مغز ناممکن کرده .

- یعنی پدرم توی کما ست ؟!

- متأسفانه خیر ! ایشون دچار مرگ مغزی شدند

- دکتر من وضع مالیم خوبه ، چه کار می تونم براش بکنم ؟!

- متأسفانه برای پدرتون هیچ کاری از دست کسی بر نمیاد ، اما چنانچه تمایل داشته باشین می تونین جون راننده

ی تاکسی رو نجات بدید ، ما توی کیف جیبی پدرتون کارت عضویت انجمن اهدای اعضاء رو پیدا کردیم ،

ایشون 3 سال پیش کلیه اعضای خودشون رو در صورت وقوع مرگ مغزی اهدا کردند و حالا راننده تاکسی

که سالهاست مشکل قلبی داره ، می تونه با قلب پدر شما به زندگی اش ادامه بده

- می خوام قبل از اینکه عمل رو شروع کنید ببینمش !

- امکانش هست اما لطفاً کوتاه ، چون ما بمحض رسیدن جواب لا براتوار عمل پیوند رو شروع می کنیم .

چند لحظه بعد ، اتاق عمل

جوان در حالیکه دست پدر را در دست دارد ، به سمت سینه ی پدرش خم می شود و گوشش را بر روی سینه

پدر می گذارد .

- بابا ؛ همیشه الگو بودی ، حتی رفتنت هم با بقیه فرق داره ...

قصه ششم شهروندان قانون مدار

ساعت هفت و سی دقیقه صبح روز شنبه ، تهران به هوای آلوده اش سلام می کند ، بچه ها به مدرسه می روند ، تا بخوانند بابا نان داد ، بابا آب داد ، بعد از ظهر به منزل می آیند ، مادر به آنها نان و آب می دهد .

ساعت هشت صبح است صبح روز شنبه ، آفتاب کمی بالاتر آمده ، پدرها از خانه بیرون می آیند ، تا به اداره بروند ، صدای بوق و حجه ی ترافیک ، باز هم دیر می رسند !

ساعت نه صبح است صبح روز شنبه ، مادران از منزل خارج می شوند تا برای شام تدارک ببینند ، همه چیز گران است ، سبدهای خرید پر نشده ، کیف های پول خالی می شوند!

ساعت دو بعداز ظهر است روز شنبه ، فرزندان از مدرسه به خانه باز می گردند و در راه از سوپر مارکتی نوشابه می خرند و بطری خالی آن را به زمین پرت می کنند و با آن تا نزدیک خانه فوتبال بازی می کنند تا به خانه برسند ، در خانه مادر از فرزند جویا می شود که در مدرسه چه آموختی؟ فرزند پاسخ می دهد اجتماعی داشتیم ، یاد گرفتم که نباید زباله هایمان را بر روی زمین بریزیم! مادر می گوید آفرین!

ساعت پنج بعد از ظهر است پدر خسته از یک روز کاری داخل اتومبیل خود می نشیند ، رادیو پیام را روشن می کند ، اتوبان همت ترافیک سنگین ، اتوبان رسالت ترافیک سنگین ، اتوبان کردستان ترافیک سنگین ، سنگین...سنگین ، ساعت شش و سی دقیقه است ، پدر به خانه می رسد ، شام حاضر است ، زن جویای روز کاری شوهرش می شود ، مرد پاسخ می دهد مثله همیشه .

ساعت هشت شب است ، فرزند به اتاق خود می رود .

ساعت ده شب است ، زن و مرد بیدارند ، مرد سکوت را می شکند ، امروز قرار گذاشتیم با بچه ها که هر روز یکی که می مونه تا پنج کارت بقیه رو هم بزنه که توی ترافیک نمونیم ، همه یه نیم ساعتی زودتر می رن ، امروز نوبت من بود که کارت بقیه رو بزنم ، از فردا زودتر می رسم .

ساعت اندکی ازدوازه بامداد گذشته است مرد روبروی تلویزیون خوابش برده ، زن روی او را با ملحفه می پوشاند ، به اتاق کودک سر می زند ، اسباب بازی های کودک در تمام اتاق پخش شده است ، مادر نگاهی به کودک می کند ، معصومانه خوابیده است !

چند ساعت بعد دوباره خورشید به آسمان تهران سلام می کند ، امروز دوشنبه نیست اما هنوز همه چیز مانند دوشنبه است !

قصہ ہفتم

ما!

جای این قصه برای تمام درد و دل های شما یی که خودتون رو هر روز سانسور می کنید خالیه ، بنویسید
اگه شهامتش رو دارید که دیگه خودتون رو سانسور نکنید ، اسم قصه هست _____ !

[illegible]



دیگر آثار نویسنده عبارتند از :

- از پاریس تا بیغوله (نمایشنامه)
- خودکشی با دندان نیش (نمایشنامه)
- ترسناک تر از لولو (نمایشنامه)
- نمایش عمومی دلچک ها (فیلمنامه)
- همه ی خواستگاران من (نمایشنامه)
- هفت روز زندگی با یک ابله (مجموعه اشعار)
- هرمه ای که در یخبندان مرد (مجموعه اشعار)
- میراث رنگ (مجموعه نقاشی ها به کوشش رها عزمی)